



نام دلنویسته: اندکی هیچ

نویسنده: نوشین سلمانوندی

ژانر: کمی عاشقانه و تراژدی

ویراستار: حانیه گرامی‌زاده

سایت ناول کافه : <https://novelcafe.ir>

انجمن ناول کافه : <https://forum.novelcafe.ir/>

کانال ناول کافه : https://t.me/novelcafe_ir

برای [دانلود رمان](#) و [دلنویسته](#) های بیشتر به سایت و کانال ناول کافه مراجعه کنید.

مقدمه

خیس می‌خورد

یادت

در ژرفای تاریکی

میان انبوهی از ناله‌های باد

و گریز آسمان از وحشت

نیستی

و

نخواهی آمد، می‌دانم که نمی‌شود!

به کمک کشیده می‌شوم

تا پرتاب به غم نشوم.

در دورترین‌ها

شاید هم نزدیک به تویی که جز وهم

هیچ نیستی.

دیدگان اشکی

حضور درد

و سوزِ دوبال.

متلاشیِ دو جسم

نیمه‌های مرگ

چشمانی نیمه باز

خاموشی

رهایی

و دیگر هیچ!

به تو تهدید شده‌ام!
کسی در من، بی‌تو قصد خودکشی دارد
فریاد رسم شو
تا دیده نبستم.

نفس‌هایم
خسته می‌شوند
از بی‌هوایی تویی که
در هوایم نیستی!

شب
به بستر کشید غمش را
و ماه، بیمار شد در نگاهش.

هیچ‌کس پیدا نمی‌شود
دستت را بگیرد
نفس‌هایت را بشمارد
به خنده‌هایت نگاه کند
دلش بلرزد



خانه خراب شود
تب کند و بیمار شود!
هیچ کس من نمی‌شود.
بی‌تو، همه چیز خاکستری‌ست
سیاه دیگر تکراری‌ست.
اما من بی‌تو
در نبودت
می‌میرم.
کشته می‌شوم.
بی‌تو،
بی‌هیچ
می‌میرم.

خیال نیست
باور هم نیست.
درد است
اندکی هیچ
و نابودی و دگر هیچ.

در من جنگی به پا شده است
که می‌خواهم بگریزم از
جدالش و اما
پرسه‌های تو در این میان

رخصت کاری نمی دهد.

هیچ،

سکوتی ست پر حرف.

برخوردِ دو ل*ب

خودِ درد

شکست و خاموشی.

این هیچ خودش مرگ است!

در سپیده دمی، چشمان نم گرفته ام را ببوس.

تو عبور عشق از چشمان منی!

شب،

مانند سیاهی پشت پلکش

بر روحش ریشه می زند

و اندک هیچیِ زندگی اش

نگاهت، سرازیریِ عطوفت

و خرم گیسوانت

نقش دستانم.

و این تو،

وا می دارد مرا به دعای صبحگاهی.

بدوم و فرار کنم

به آن جایی که حتی خود من هم در آن جا
حس نشوم.
تا این حد دور و غریب!

دلم می‌خواهد سنگینی خاطراتم را بالا بیاورم؛ آن قدر عق بزمن که ذهنم خالی‌خالی شود!

تکه‌ای لحم خونین
مرا به تویی وا داشته
که نبودت را به گمان کشانده!

مانند خرابه‌ای
امیدوار، به انتظار آبادی می‌نشینم
و تکیه‌ام را بر آفاق نگاهت می‌دهم.
و عطر خدا در جان من است!

به اندک کشیده می‌شوم
و در هیچی زندگانی‌ام
اعدام می‌شوم.

خالی می شوم از سیاهی
مانند تهوعی سنگین
و سرانجامی که می شود
استفراغ!

می خوانم
تو را
و قسم به آن زلفی که می کشاند
مرا به سوی تو!
غم،
می خشکاند چشمانم را.
و سیل،
ویران می کند سوسوی امیدم را.

و چه بد است که در نبودت،
ستیزه می کشد
یاد تو با فراموشیات!

او،
اقتداریست

كه تمامش گنجانده شده در جان من!

پرسه،
خيال توست
در هواي من.
به وقتِ دلگيري
ميانِ بي‌راهه هاي افكارم.

و شب،
شبانگاهي ست
كه مرا وا مي‌دارد
به دعا
براي وصال به تو.
و چه آرزوي محالي ست؛
تو و من، به وقت شب، به هنگام دعا!

اندك

اندك

اندك...

فرو مي‌پاشم

و بی‌هیچ
مسیر و مقصدی
در بی‌راهه‌ها
گم می‌شوم
و در تلاطم زندگانی‌ام جان می‌دهم!

به نگاهت
پیچ خوردم
و اختیار از دست رفت.
عجبا یارا
تو چه داری که این‌گونه
به سوی تو دل من رفت؟!

از دحامی خفقان آور
مبتلایم کرده است به نبودت.
پنجره‌ها را باز می‌کنم
تا آسمان به داخل بیاید.
نفس‌هایم در باد گم شود
و عطرِ اندوه‌های شبانه‌ام
پراکنده می‌شود بر روی برگ‌های خیس
از یادِ بارانش.

پنجرهات بشوم
رسم آسمان بودن را بلدی؟

دست‌های خالی را باید که نو کرد.
تکه‌ای لباس
کمی رنگ و لعاب
مقداری دوست داشتن
هدیه‌ای باشد به جبران،
برای آن‌هایی که بودند و خالی زیستند!

در تو،
فرو می‌پاشم
و به یادت،
کشیده می‌شوم.
در اندوه،
گم می‌شوم
و سرانجام
به پایان می‌رسم.
هیاهو به پا می‌کند
نبودت
و به خواهش می‌کشاند مرا
دلِ دیوانه‌ام

که تو را دعا کنم تا بلکه مستجاب شوی!

بخوانمت

می‌آیی؟!

و چه غم‌انگیز است

نشدن‌هایی

که هنوز امید به شدن‌شان،

مرا زنده نگه داشته است!

انگار که بر بال قو، بر بالای بلندترین برج جهان در حال پروازیم و خوشبختی می‌دود در رگ‌های مان!
یا شاید هم سوار بر اسبی که به ناکجا آباد می‌تازد و بودن در کنار یار، این نداستن و تاختن را جذاب‌تر می‌کند.

به سوی قلّه‌ای برویم که فتحش به دست ما است و بر بلندای سپیدی‌ایی زندگی کنیم که ظلمتش تنها شب باشد و دگر هیچ.

نموری ماه

اندکی نور

منون دهر

فروزِ فروغ

زنجِ او

به ناله و آه

کشیده به هر سو

چو سورمه‌ای پهن به دو سوی ابرو.

شود کافر

به سان مسیحیان ز نار آویخته!

نپیچد رسوایی

مگر شود رسوا

بریزد قطره‌ای ناپاک

چو خونی که بشورد پاکی!

فحلی مرعوب و شجاع

که باشد پست‌ترین تن از آن!

چه باشد آخرش این رسوایی و زنا؟!!

هیچ نشود

و بی‌هیچ

گمراه شود.

به هراس

می‌افتم

و در وحشت

می‌غلتم.

کابوس، می‌گیرد مرا

و آندوه

می‌بوسدم.

عجیب می‌شود

زمانه‌ام...

گنگ، می‌گذرد هر نگذشتنی
و سرعت،
کندی را به آغوش می‌کشد.
دویدن مختصری می‌شود
برای عبورش!
نمی‌فهمم
و درکش
ناممکن‌ترین است.
به چاله می‌اندازم و افسوس را پیش‌کش.
گذشت به هدر روزهای پر از گذشته‌ام
ندیدم و گنگ ماندم
در این برهه‌ی گرگ صفت!

بی‌رحم،
سیلی نوش جان‌مان می‌کند
روزگاری که نیتش جز شر
هیچ "خیری" در پیش ندارد!
و عجب دست سنگینی دارد
که هر بار مرا پرتاب به گذشته می‌کند
و فردایم را ویران.

دلبندم،

دلبنء ماه نشو.
روزش كه برسء راهى رفتن مىشوء.
دلبنء كسى باش
كه دلبنء تو است.
همچو ماهى ءر آب!

كامل شءن،
همان رشد كءن ما
به طرايقى
است كه تنها ءر كنارى كسى
امكان پذىر مىباشء كه آن كس
خوء فهم و ءرك باشء!

من مانءه و اوى ءرمان ءه!
نه راه رفت است و نه امکان بازگشت.
نه همى است و نه ءمى،
كه شونء همءمى برام.
هر كءام ءءا از ما و فارغ از خىالمان...

همه چىز طبقى بوء.



خانه را تمیز کردم و گل‌های باغچه را بارانی کردم.
پرده‌ها را به کناری زدم
نور پراکنده شد،
روز به داخل آمد.
مثل دیروز و هر روز،
چای را با هیل و دارچین دم کردم.
کوچه را جاروب زدم
استکان‌ها را پر کردم
لبخند را مهمان لب‌هایم کردم.
اما ناخوانده‌ای پست
هر بار مرا به نیامدنت خطاب می‌کرد!
یستی و نخواهی آمد!
آنقدر نبودت در حوالی‌ام وسیع شده‌ست
که جای خالی‌ات
را با یادت هم نمی‌شود پر کرد.
آن‌چنانی که خورشید نمی‌تابد
ستاره‌ها نمی‌رقصند
دریا نمی‌خواند
و من در هیچی این زندگانی برایت
خیال آمدن می‌بافم.

نقش می‌اندازد

گردی خیس

بر التهاب گونه‌هایش.
به آغـ*وش مهتاب کشیده می‌شود
و زیر نور ستارگان می‌رقصد!

او جهانی دگر است
در جایی دگر.
میان بود و نبودها.
موج می‌خورد خنده‌اش،
بر صدای آدم‌ها.
او کسی دگر است
از دنیایی دگر.

وَ عجب مهري دارد خالقِ اين مخلوق‌ها
که عطرش
در بندبند جانم است!
فارغ از هر گونه قضاوت بخوانيم
و لذت ببريم.
و اين لذت را با اطرافيان مان هم شريك شويم.